



شهید ناشناخته

شهید ارسنجانی از زبان سیدابوالفضل کاظمی

محمدحسین معتمدراد

اشاره

هنگامی که در لابه‌لای کتاب‌های جبهه و جنگ، خاطرات دفاع مقدس را مرور می‌کنیم با نام شخصیت‌های گمنامی مواجه می‌شویم که هر کدام خود در عملیات جنگی اسطوره‌ایی بوده‌اند. در واقع، درمی‌یابیم که آن‌ها نیز هر یک شهید همت، جهان‌آرا و شهید بابایی دیگری بوده‌اند ولی کسی از چهره آنان پرده‌برداری نکرده است.

در این بخش تلاش داریم در بین خاطرات دفاع مقدس، به خاطرات یکی از فرماندهان عملیات‌های جنگی به نام **سیدابوالفضل کاظمی** بپردازیم که شرح مجاهدت‌های او در کتابی به نام «کوچه نقاش‌ها» تدوین شده است.

سیدابوالفضل کاظمی فرمانده گردان بسیجی و داوطلب از لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) بود. گفته شده است که وی، در طول جنگ، در عملیات کربلای ۵ و ۸، فرمانده گردان «میثم» نیز بوده و بارها در عملیات مختلف آماج تیرها و ترکش‌های دشمن قرار گرفته بوده است.

در بخشی از این کتاب خاطرات یکی از قهرمانان دفاع مقدس به نام **علی اصغر ارسنجانی** به خوبی تشریح شده است. ارسنجانی از بچه‌های گردان میثم بود و سرانجام در عملیات کربلای ۸ به شهادت رسید. آنچه می‌آید، شرح حال این شهید ناشناخته است که از لابه‌لای خاطرات سیدابوالفضل کاظمی انتخاب کرده‌ایم.

کلیدواژه‌ها: علی اصغر ارسنجانی، سیدابوالفضل کاظمی، خاطرات دفاع مقدس



بچه خیابان طیب

چند روز در تنهایی ام فکر کردم. میان داش ها، دنبال یک نفر می گشتم تا پرچم گردان میثم را به دستش بدهم. تنها کسی که به نظر آمد، اصغر ارسنجانی بود.

اصغر، بچه خیابان طیب و ته باغ بی سیم بود و من بچه کوچۀ نقاش ها. از نظر سلیقه و مرام و مسلک، قاپمان تو جیب هم بود. اصغر، بچه سوم خانه بود؛ از آن خانواده های اصیل، و به قول تهرانی ها، ننه بابادار. مادرش مؤمنه، سفره دار، خوش اخلاق و اهل نماز شب و خدمت به مردم بود و پدرش، حاج عباس، کاسب هیئتی و فامیل دوست و از مثنی های خیابان طیب که هیچ وقت لقمه شک دار به بچه هایش نداد و آن ها را در جو مذهبی بزرگ کرد و در منزلش همیشه ذکر عشق و هیئت و روضه به پا بود.

اصغر یکی دو سال از من کوچک تر بود و دیپلم نظری داشت. درس خوانده و کار بلد بود و زبان انگلیسی اش هم بیست بود. آن زمان، هر کسی زبان انگلیسی بلد نبود؛ اصلاً کسی توی این خطا نبود! در زمان انقلاب و در تظاهرات، زیاد او را می دیدم. جوانی خوش رخ، خوش رو و با روحیه بود. در کنار این ها، اهل نماز و هیئت بود. اول انقلاب، در جهت خودسازی اش خیلی زحمت کشید و از همه مهم تر، عشق امام حسین (ع) در رگ و پوستش ریشه داشت و همین باعث هم قبابی من و اصغر می شد. در جنگ و در کردستان، بیشتر با او آشنا شدم و وجود عالی اش را در عملیات فتح المبین، بیت المقدس و لبنان بیشتر درک کردم.

بکابین

در دو کوهه، پنج نفر معروف به بکابین بودند، یعنی گریه کن های امام حسین (ع)؛ یعنی کسانی که توی این عشق به مرحله دیوانگی رسیده اند. آن ها،

اصغر ارسنجانی، امیر تهرانی، مصطفی ملکی، حسن شیخ آذری و علی روضه ای بودند که سرآمدشان اصغر بود. بی نهایت شجاع؛ نترس و عاشق شهادت بود. این عشق و شجاعت بی حد و حساب را در همه اعمال و رفتارش می دیدم؛ با اینکه من و او مدت ها از هم جدا بودیم. من آزاد و او در چارچوب سپاه کار می کرد.

بارها او را در حال مطالعه دیدم. اهل مطالعه و عشق و عرفان بود؛ کتاب های تاریخی و اخلاقی و خصوصاً زندگی انبیا را در جمع رزمنده ها شنیده بودم. اصغر، مداحی را پیش حاج محمود آللویی یاد گرفته و در مداحی بسیار خبره بود. او یک داش واقعی بود. هم عشق باز بود، هم اهل سکوت و هم شوخ طبع و هم مرد عمل. اصغر، هم ورزشکار بود و هم نظامی درجه یک، و آخر اینکه آنچه همه خوبان داشتند، اصغر به تنهایی داشت. آن موقع که من به فکر اصغر افتادم، همه مشتی های جبهه، خاطر خواه مرا مش بودند. او هم محلی طیب، بزرگ پرچم دار مشتی های تهران بود و ذاتاً سرشتی پاک و درونی طیب و طاهر داشت.

هر چه بیشتر به گذشته و جنگ و عملیات فکر می کردم، ایمان می آوردم که اصغر همان است که پی اش می کردم. صاحب تخته تر از او در کار فرماندهی کسی به چشم نیامد...

برپایی گردان میثم

برپایی گردان میثم، بهانه ای شد تا یک روز به ملاقاتش بروم.

پرستار بخش صدایم زد و گفت: «آقا، این رفیق شماست؟»

گفتم: «بله؛ فرمایش؟»

- سیزده ماهه اینجا خوابیده؛ پنج بار رو پاش عمل کردیم؛ یه آخ نگفته. مرتب در حال ذکره. این دیگه چه آدمیه؟
- فرمانده ست.

- به نظر من عارفه. فقط عرفا این قدر تحمل دارن. هیچ وقت به ما نگفت من فرمانده جنگم.

بعد مرا پیش اصغر برد. اصغر روی تخت خوابیده بود. تازه وزنه را از پایش باز کرده بودند و حال و روز و رنگ رخس بهتر شده بود و می خندید.

سلام و علیک و عشق و حال کردیم. گفتم: «می خوام گردان میثم رو برپا کنم. حسین الله کرم حرفش رو انداخته. اما من تنها نمی تونم. تو هم باید باشی. من یه هم پایا و یار می خوام...»

دوشنبه ها صبح، خودم کلاس اخلاق داشتم: «سیری بر جوانمردان». یک تخته سیاه زدم سینه چادر و رویش مثلاً نوشتم: «ابراهیم هادی». بعد از پهلوان بازی ها و مردانگی و شجاعت ابرام می گفتم که توی فلان عملیات، چه رشادت ها که به خرج نداده.

این ها را می گفتم تا جوان ها یاد بگیرند و برایشان سرمشق باشد. پشت بندش به اصغر می گفتم: «حاج اصغر، حرف آخر رو شما بزن. فکر کن شب عملیاته و تو بهمنشیریم و یه ساعت دیگه می زنیم به خط...»

اصغر یک بار گفت: «من فقط یه چیز می خوام بگم: مردونگی این نیست که چهار تا تانک بزنین. مردونگی اینه که اگه کسی ترسید، آبروش رو نبرین...»

در همان گیرودار تکمیل آموزش ها و نزدیک شدن به زمان عملیات، یک روز به کارگزینی لشکر رفتم و حدود سی تا برگه تسویه حساب گرفتم و همه را امضا کردم. مدت ها بود که ذهنم درگیر این قضیه بود. می دانستم چند نفری هستند که نمی توانند یا نمی خواهند شب عملیات با ما باشند؛ می بایست تکلیف آن ها معلوم می شد. اگر اتفاقی برای من یا اصغر می افتاد، آن ها باید برگه تسویه حساب می داشتند.

اصغر هم نظرش همین بود. گفت: «اگه شب عملیات آتیش بیاد و یه نفر بترسه و یه قدم بره عقب، دو میلیون نفر نیرو داشته باشی، همه قلقلکشون می آد عقب برن. باید بچه ها راحت باشن و خودشون انتخاب کنن. آتیش عراق و شب عملیات





همین طور که نگاهش می کردم، پلاکش را انداخت توی کانال ماهی. با ناراحتی گفتم: «بابا، اصغر، چی کار کردی؟ اگه طوریت بشه، با همین پلاک پیدات می کنن. چرا انداختیش؟» گفتم: «حتی به اون هم نمی خوام وابسته باشم.»



سیدابوالفضل کاظمی

دیزی سنگی بود. موقع غذا شوخ طبعی می کرد و آدم را می خنداند. آن روز برایم گفتم که خواهرم هفت بچه قد و نیم قد دارد.

اصغر، خانواده اش را دوست داشت. به خواهرش کمک مالی می کرد و برای جهیزیه اش خیلی مایه گذاشت. کمک حال خانواده بود. حرمت پدر و مادرش را نگه می داشت. سر جلوبیشان بلند نمی کرد و روی حرفشان حرف نمی زد. خصوصاً مادرش را خیلی دوست داشت و من شاهد بودم که رابطه عاشقانه ای بین این مادر و پسر حکمفرما بود.

یک روز، در همان ایام مرخصی، به اتفاق خانواده به خانه اصغر رفتیم. ما رفت و آمد خانوادگی داشتیم. زن ها با هم می جوشیدند و گرم می گرفتند. خانه پدری اصغر، از آن خانه های قدیمی تهران بود که یک حیاط بزرگ با حوضی در وسط داشت. دو اتاق تو در تو پایین و دو اتاق در طبقه بالا داشت که اصغر و خانواده اش در طبقه بالا زندگی می کردند.

اصغر، روی دیوار حیاط خانه شان با خط زیبا و خوش و با قلم مو و رنگ نوشته بود: یا مهدی ادرکنی. زیر سردر خانه شان، بالای دالان ورودی، برای یا کریم ها خانه ای دلبری ساخته بود. خیلی دل رحم و دلسوز بود. همان قدر که مثل شیر در جبهه شجاع و نترس بود، هزار برابرش محبت و رأفت داشت که من از گفتن آن عاجز مانده ام. یک لامپ مهتابی بغل لانه یا کریم ها کار گذاشته بود تا خانه شان همیشه گرم و روشن باشد. می گفتم: «این پرنده ها نباید تو خونه ما احساس غربت و ترس کنن.»

این عشق خدادادی بود که از درون اصغر می جوشید. این قدرت و ابهت را خدا به او داده بود تا در دل همه نفوذ کند. از کاسب و منبری گرفته تا دوست هیئتی و بچه محل و خانواده، همه خاطر خواه مراش بودند؛ از جمله خود من، حیران روح بلندش بوده و هستم...

تواضع و سکوت و عرفان اصغر، او را در گردان زبازد کرده بود و خداوکیلی این را سعادتی می دانستم که زیر سایه اصغر توفیق خدمت دارم.

همه خاطر خواه مراش بودند

اصغر یک دختر دو ساله داشت که اسمش الهه بود. دلتننگ دخترش شده بود. با هم به اندیمشک رفتیم و گشتی توی شهر زدیم و قدری سوغاتی خریدیم. البته من زیاد اهل سوغاتی و این حرف ها نبودم. اصغر، یک پیراهن شلوار نارنجی برای خواهرزاده اش خرید. آن روز در جوجه کبابی عمو صفر ناهار خوردیم. اصغر خیلی خوش اشتها بود. غذا را با دست و تندتند می خورد و با نان لقمه می گرفت. حتی برنج را هم با نان می خورد. عاشق قیمة امام حسین (ع) و

است، شوخی نیست. باید بدونن چه چیزی در انتظار شونه. باید بی کله و نترس باشن.»

در همان نخلستان غمناک و نمناک، بارها دیدم اصغر شبها تا صبح بیدار است، عبادت می کند، با خدا خالصانه حرف می زند، به چادرها سر می کشد و روی بچه ها را می پوشاند تا در رطوبت نخلستان سرما نخورند. اصغر به قدری به بچه ها محبت می کرد که من شرمند می شدم و از خودم خجالت می کشیدم. من هیچ وقت نتوانستم مثل او باشم.

یک روز دیدم تشمت گذاشته و لباس های زیر حمید مشکلی - پیک گردان - را می شوید. حمید وقتی فهمید، حسابی ناراحت و شرمند شد و آمد به من گفتم: «چرا حاج اصغر این کار رو می کنه؟ من از شرمندگی آب می ششم...»

کربلا را به چشم می دیدم

غروب، در آن صحرای محشر، پشت خاکریز نشسته بودم و کربلا را انگار به چشم می دیدم؛ گردان داشت جلوی چشمم از هم می پاشید. دور و برم پر از زخمی و دست و پا قلعی و شهید بود. ادعای پدری گردان را داشتیم؛ اما در آن دریای آتش، دستم از همه جا کوتاه بود. بچه هایم جلوی چشمم پرپر می شدند و من شده بودم تماشگر گود. در این حال و هوا بودم که اصغر آمد. ترکش به فکش خورده و صورتش غرق خون بود. چشم هایش دو دو می زدند. چفیه اش را مچاله کرده و روی صورتش گرفته بود و پریشان و حال ندار پیشم نشست.

گفتم: «تو قرار نبود بخوری، داش اصغر. بلند شو، زود برو عقب. این جا نمون.»

- چیزی نیست؛ می توئم کار کنم.
- بچه ها تو رو ببین خودشون رو می بازن. برای نیرو بده فرمانده اش رو زخمی ببینه.

اصغر، بنده خدا، رو حرف من حرف نمی زد؛ بس که نجیب بود این آدم. بی هیچ حرفی بلند شد و رفت عقب.

یک ساعتی گذشت. بلند شدم و نرم از کنار بچه ها رد شدم تا بروم آن طرف خاکریز، که یک دفعه یک ترکش خورد به دستم؛ همان دستی که قبلاً دو بار زخمی شده بود؛ به پشت بازویم خورده و سوراخش کرده بود. نشستیم، چفیه ام را گذاشتم روی زخم. اما خون زد بیرون و یک آن لباسم غرق خون شد. یادم نیست چه حالی داشتیم. درد حالی ام نبود. داغ بودم. آنجا آدم درد خودش را فراموش می کرد. سر بلند کردم و نگاهی به خط عراقی ها انداختم که با تاریکی هوا آتشان کم می شد.

به هر حال، در میان آتش و خون، مرد میدان، **علی زاکانی** از راه رسید. بی نهایت خسته بودم که با دیدن علی زاکانی آرام شدم. بیسیم را به او دادم.

علی، پیک الهی بود که تقریباً کار من و شهادت حسین طاهری و رضا محمدی و مجروحیت اصغر روی دوشش افتاد. فراق یاران سخت بود و توکل بر مولا، تنها دواي دردمان.

همین طور که دل خسته و مجروح به سینۀ خاکریز تکیه زده بودم، دیدم یک نفر از تو دل تاریکی آمد طرفم. از دور فکر کردم یک روحانی است که عمامۀ سفید بر سر دارد.

آمد جلو و با صدایی دورگه و تو خرخره گفت: «این سید ابوالفضل کیه؟»

- چی کارش داری، داداش؟
نه! می گن واسه گنده بازی او مده جبهه! شاکی شدم و گفتم: «به تو چه ربطی داره؟»

- می گن فقط یک نفره، بهش می گن اصغر ارسنجانی، علی صغر؛ می گن فقط او سلطان شه!

- الان علی صغر هم نیست.

- می گن تو شاگردشی؟
یک دفعه بلند شدم، تو صورتش خیره شدم و دیدم ای داد... اصغر است! صورتش باندپیچی بود. او را نشناختم. باند صورتش خونی شده بود. چشم هایش بی حال بود و دو دو می زد.

گفتم: «ا... اصغر، تویی؟»
- آره، اصغر.

- چه طوری برگشتی؟ چرا برگشتی؟
- موتور بهداری رو کار گرفتم. سیمش رو یکسره کردم و او مدم. دلتم تاب نداشت بمونم عقب...

می خوام گمنام بمیرم

... خاکریز، مال ما شده بود. خط آرام بود. بچه ها لم داده بودند و استراحت می کردند. یک عده با حواس جمع عراقی ها را می پاییدند. من و اصغر، قدم زنان آمدیم لب کانال. زیر سقف آسمان راه رفتیم. آسمان، پرستاره و سیاه بود. یک جا ایستادیم. داشتیم آسمان را نگاه می کردم که اصغر یک دفعه دست برد توی یقه اش، پلاکش را کند و در

برای یک لحظه چشم هایم را بستم و از حال رفتم. چند دقیقه بعد به هوش آمدم. یاد اصغر افتادم. بلند شدم و نگاه کردم؛ اصغر نبود. جایی که تیر خورده و افتاده بود، خالی بود. هر چه چشم دواندم، اصغر را ندیدم. انگار عراقی ها او را برده بودند. تیر بارش هم نبود...

دستش گرفت. تعجب کردم. گفتم:

«... چی کار می کنی، اصغر؟»

با حالت عجیبی که هرگز تا آن موقع ندیده بودم، گفت: «شهادت هم یه جور شهوتیه. می خوام گمنام بمیرم تا اسیر این شهوت نباشم.»

اول فکر کردم جدی نمی گوید. این حرف های عارفانه از اصغر بعید نبود؛ اصغر طی طریق کرده بود؛ اما فکر نمی کردم این قدر دل کنده باشد از دنیا! همین طور که نگاهش می کردم، پلاکش را انداخت توی کانال ماهی. با ناراحتی گفتم: «بابا، اصغر، چی کار کردی؟ آگه طوریت بشه، با همین پلاک پیدات می کنن. چرا انداختیش؟»

گفت: «حتی به اون هم نمی خوام وابسته باشم.»

بعد گفت: «سید، تو رو خدا یه کاری بکن. آگه صبح عراق پاتک کنه، این بچه ها جون ندارن جلوی عراقی ها وایسن. خسته ان. برو با حاج محمد صحبت کن.»

می خواست حواس مرا پرت چیز دیگری کند. صورت اصغر، نورانی شده بود. به دل افتاد که طوریش می شود. هیچ وقت او را آن قدر روحانی و نورانی



ادبیات دفاع

«ذکر» از واژه‌های کلیدی قرآن کریم و به معنی آگاهی، هشدار، بیدارباش، یادآور و یادآورنده است. به تعبیر قرآن پیامبران و رسولان «مذکر» اند و رسالت اصلی آن‌ها که از جانب پروردگار به آن مأمور شده‌اند «ذکر» است. در قرآن خطاب به رسول خدا(ص) می‌خوانیم: «فَذَكِّرْ أُمَّةً مَذَكَّرْتَهُمْ عَلَيْهِمْ بِمُصِطَرِّ» (غاشیه، ۲۲) یعنی تو بیدارگر و هشداردهنده به مردم هستی نه حاکم و غالب بر آن‌ها. از این بیان می‌توان دریافت که ذکر امری است که بیش و پیش از هر چیز با جان و دل و اندیشه و عواطف آدمیان سروکار دارد نه با امر و نهی و قهر و سُلْطَه. ضمناً این هم روشن است که تذکر و بیدارگری پیامبران در جهت توحید و یکتاپرستی و نجات آدمیان از اعماق جهل و شرک و بت‌پرستی است و لاغیر.

با این توصیف از ذکر، می‌توان آن را به هر عصر و زمان و هر جا و مکان و حتی به مفاهیم و مقولات و افراد و اشخاص تعمیم داد و به عبارتی از هر چیز افاده ذکر کرد و براساس آن یادمان‌ها و نمادهای مذکر یا یادآورنده ساخت. در واقع همه یادمان‌هایی که مردم سرزمین‌ها و کشورهای جهان برای حفظ هویت و ارزش‌های خویش خلق می‌کنند و آن‌ها را به صورت شعر، کتاب، تابلوی نقاشی یا خط، گرافیک، مجسمه و... می‌سازند و در معرض استفاده مردم قرار می‌دهند همه و همه چیزی جز انواع مصادیق ذکر یا یادآورنده فضیلت‌ها و ارزش‌های همان

دشمن ایستاد و قامت رشیدش، یاد حسین طاهری را برایم زنده کرد. هم قد، هم دل و هم مرام بودند.

گرمای شلمچه، آتش و خون و این همه جرئت و جسارت دیدنی بود. دشت پرشده بود از لاله‌های پرپر و امثال محمد، که تنها تکیه بر حضرت دوست داشتند و مرگ و زندگی برایشان مهم نبود.

نیم‌خیز شدم و به محلی که اصغر موضع گرفته بود، نگاه کردم. یکپهو دیدم اصغر نیست. بلند شدم و دو قدم خودم را کشاندم رو سینه خاکریز. دیدم اصغر تیر خورده و آن طرف خاکریز افتاده.

آتش آن قدر زیاد بود که نتوانستم بپریم آن طرف و به دادش برسیم. اصغر، بی‌حال و بی‌جان افتاده بود و تیربارش بغل دستش بود. عراقی‌ها روی خاکریز جلویی، بالا و پایین می‌رفتند و دیگر به آن حاکم بودند. هلهله می‌کردند و خوشحال بودند.

چه سری بود، نمی‌دانم. حدود سی متر با اصغر فاصله داشتیم؛ اما انگار هزار فرسخ فاصله بود بینمان. نمی‌توانستم جاکن بشوم و بروم طرفش. شاید آن لحظه جان خودم عزیزتر شده بود!

برای یک لحظه چشم‌هایم را بستم و از حال رفتم. چند دقیقه بعد به هوش آمدم. یاد اصغر افتادم. بلند شدم و نگاه کردم؛ اصغر نبود. جایی که تیر خورده و افتاده بود، خالی بود. هر چه چشم دواندم، اصغر را ندیدم. انگار عراقی‌ها او را برده بودند. تیربارش هم نبود....

پی‌نوشت‌ها

۱. کویچه نقاش‌ها، خاطرات سیدابوالفضل کاظمی، گفت‌وگو و تدوین: راحله صبوری، تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۹.
۲. پهلوان حسن شیخ‌آذری در پدافندی فاعل شهید شد؛ علی روضه‌ای که نام فامیلش روضه‌ای بود، در عملیات بدر، امیر تهرانی که در محله‌ای ارمنی‌نشین زندگی می‌کرد، وقتی شهید شد، همه آرامنه برایش گریه کردند. مصطفی ملکی در جزیره ام‌الرصاص شهید شد (راوی).

ندیده بودم. با هم برگشتیم پشت خاکریز. چند تا منور، آن دورها در آسمان روشن شد....

هوا داشت روشن می‌شد که دیدم چند تا از بچه‌ها، شت‌وشیل و خونین و خاکی می‌آیند عقب.
- چی شده؟

- عراقی‌ها، نامردها تو تاریکی زدن به ما. نیروهای گارد بودن انگار. یکی از بچه‌ها، نقطه‌ای از خاکریز را با دست نشانم داد و گفت: «حاج اصغر اون جاست. خودش به ما گفت: «شما برین؛ من جلوی عراقی‌ها رو می‌گیرم...»

من از روی تعصبی که به اصغر داشتم، منتظر نشدم بنده خدا حرفش تمام شود. با هول و هراس دویدم به طرف خاکریزی که اصغر نیم‌پهلوی رویش افتاده بود و با تیربارش رگبار می‌زد روی عراقی‌ها. من هم بغل دستش نشستم و چسبیدم به خاکریز و با کلاشم شروع به تیراندازی کردم. اصغر، نیم‌نگاهی به من کرد و دوباره مشغول شد. روی دو زانو بلند شدم و نشانه رفتم. هوا داشت روشن می‌شد. دیگر شبخ عراقی‌ها را می‌دیدیم. بار دوم که نیم‌خیز شدم و خواستم بچکانم، تیر خورد به دستم؛ همان دستی که چند بار تیر خورده بود. احساس کردم نصف بدنم فلج شده. کلاش را ول کردم و برگشتم و تکیه زدم به خاکریز. خون از دستم سرازیر بود. همان موقع، محمد قزاقی آمد که قذبلند و چهارشانه بود و لباس پلنگی پوشیده بود.

گفت: «آقا سید، یه ساعته پی شما می‌گردم.»

گفتم: «برو داداش... برو پیش اصغر، کمکش کن. عراقی‌ها دوره‌ش کردن.»
الحق محمد قزاقی به جای ده نفر می‌جنگید و یک تنه، چند عراقی را حریف بود. آنجا با تیربارش مقابل